

کتاب خمسہ شیخ نظامی

۲۲۲

۲۶۰۷۱

مکتبہ اسلامیہ سرانجام دہلی

تاریخ
۱۴۶

۱۰

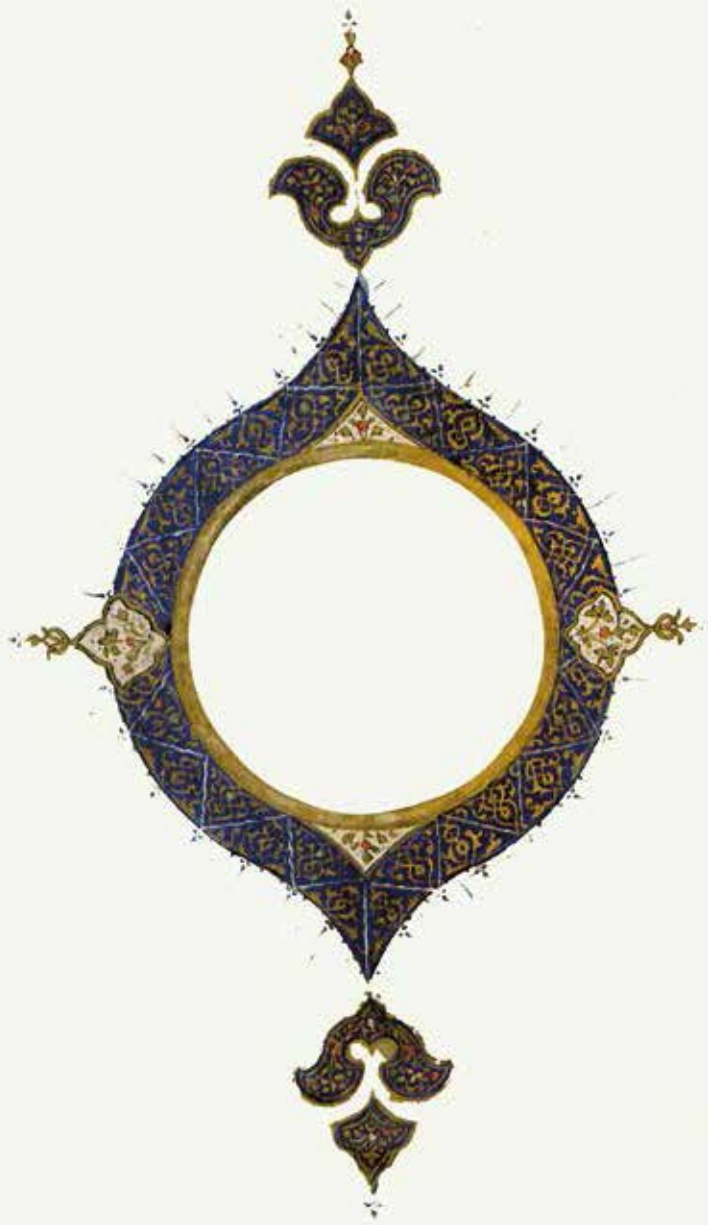
۲

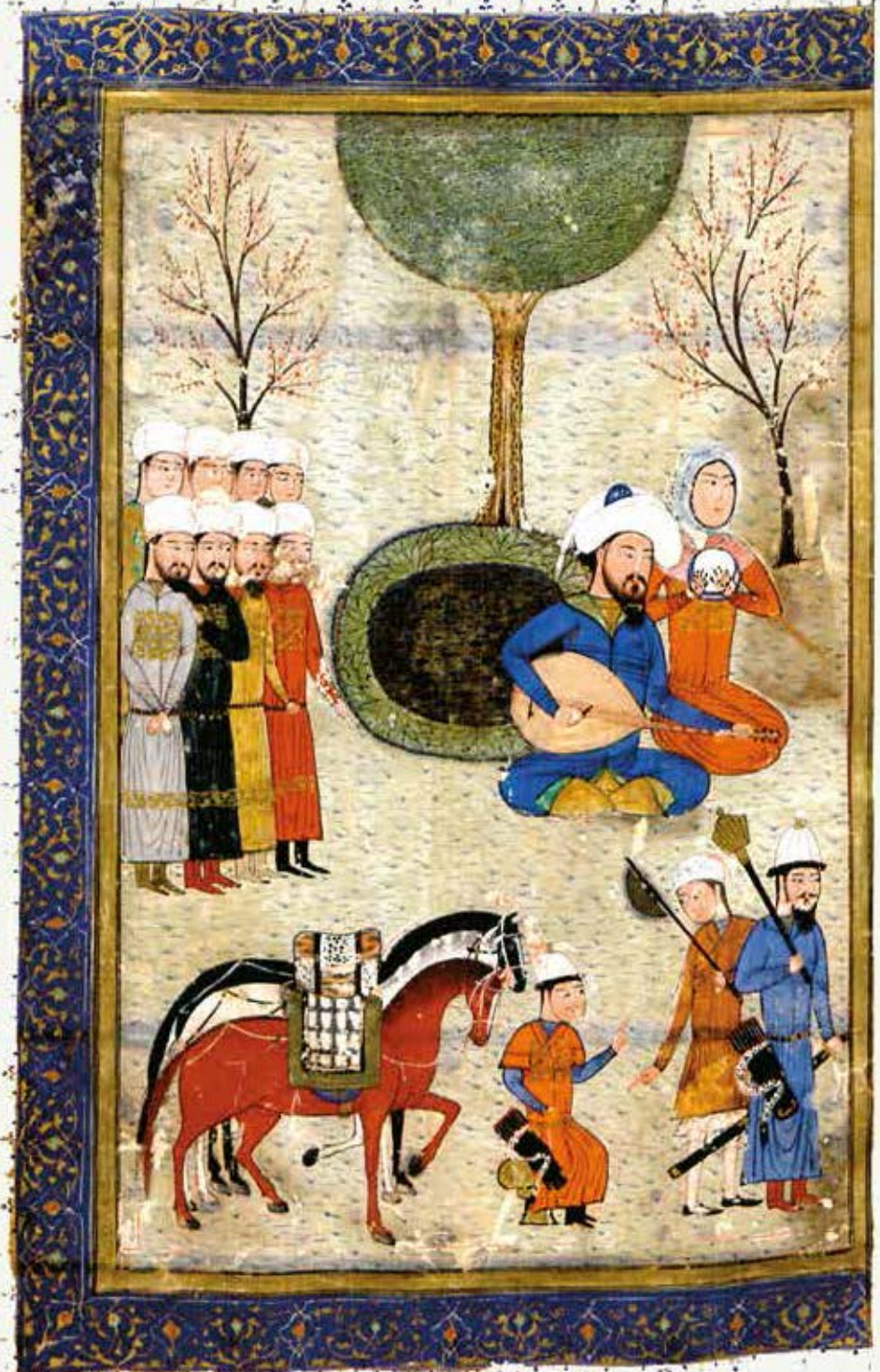
۵۱

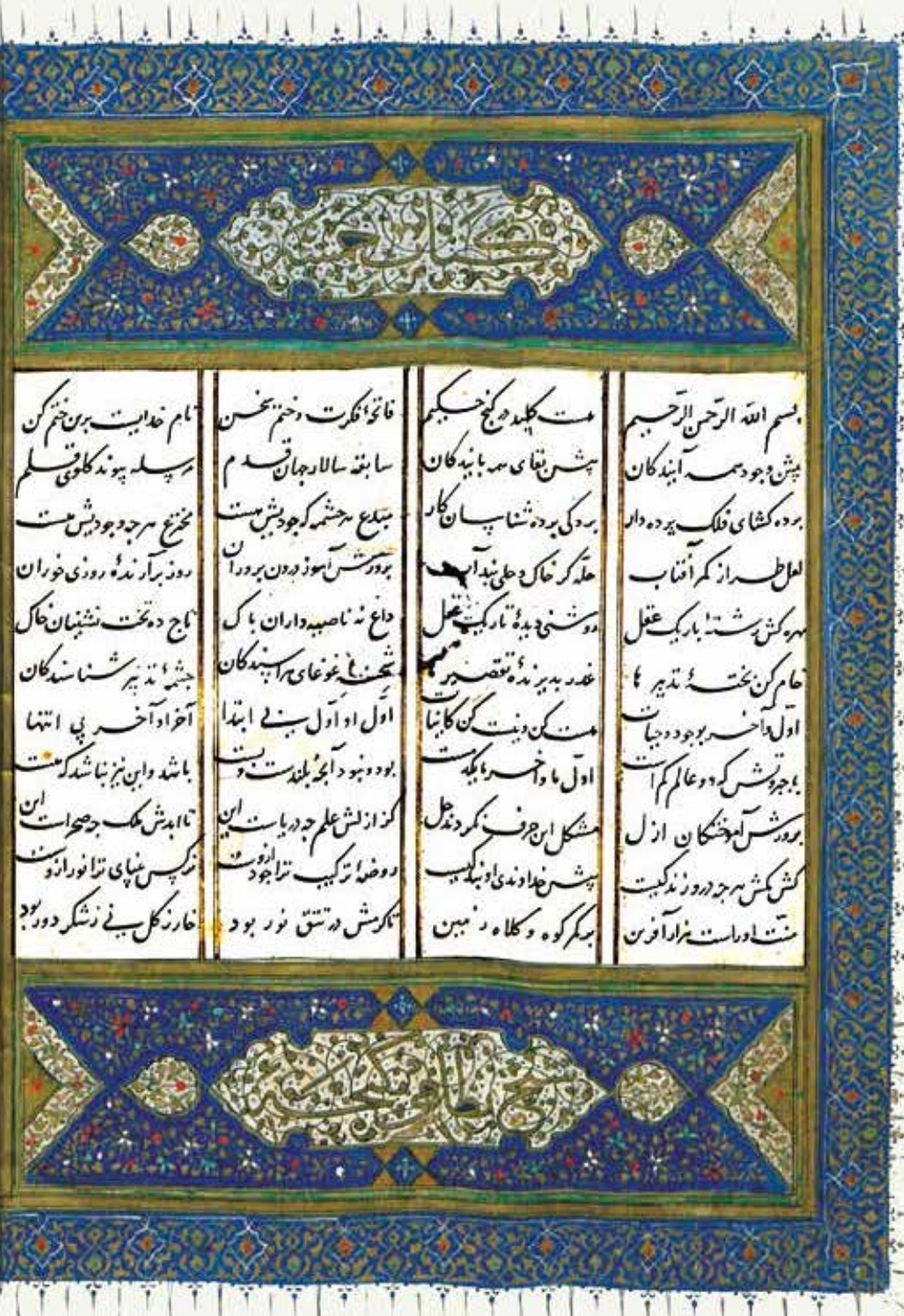
۲۰۱

H.A.I.E

The School
No. 11
No. 774

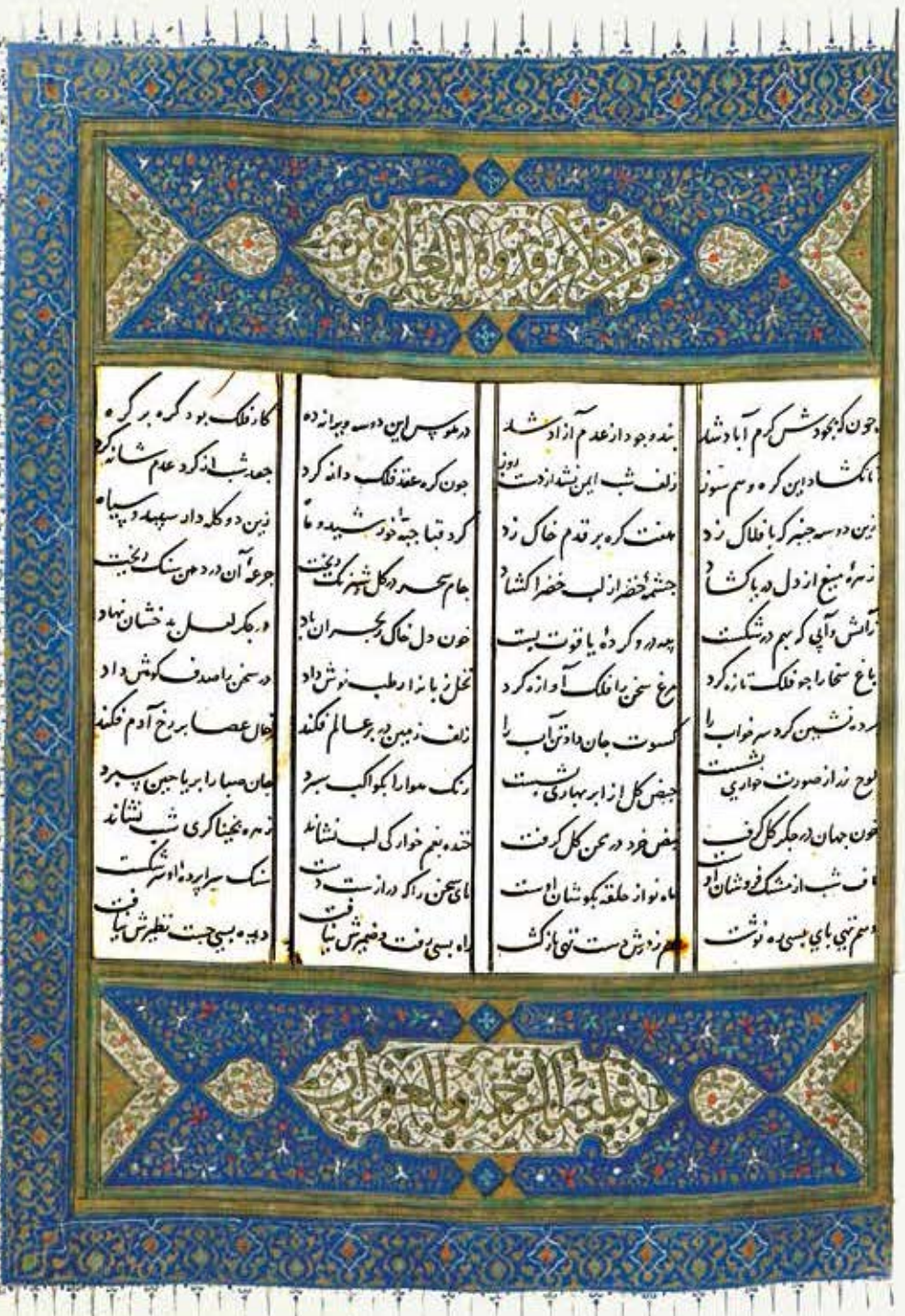






بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم پیش وجود همه آیندگان برده کشتای فلک پرده دار لعل طراز کمر آفتاب هر کس شسته باد یک عقل خام کن بخت تدبیر با اول و آخر بر وجود جیات یا چو زش که دو عالم کم است برودش از سخنکان ازل کش کش هر جزو روزند کیت منت او راست فراد ازین	مت چکد در کج خبیر پیش تنای سر بایده کان بردی کرده شناسپان کار حله گر خاک حلی نبد آید دوشنی دیده تار کیت عقل غدر بدینده تقصیر می منت کن دینت کن کاینجا اول ما و آخر مایک است مشکل ارج حرف نکر دجل پیش خداوندی او بیک برگر کوه و کلاه زمین	فانوح کفرت و ختم سخن سابقه سالار جهان قدم بتدیع هر چشمه که جویش مست برودش سوز درین برودن داع نه ناصبه داران باک شخص غوغای هر اسپندگان اول او اول بنی ابتدا بود و نبود آنچه بلند است گزارش علم چه در یاست این روضه ترکیب ترا جودش تاگوش در تنق نور بود	نام خدایت برین ختم کن رسیده چونند کلوتی سلم مخترج هر چه جویش مست روز بر آرنده روزی خوران تاج ده تخت نشینان خاک چشمه آینه پیر شناسندگان آخر او آخر بی انتها باشد و این نیز باشد که مست تا پیش ملک بر جرات این نرکس شای ترا نور از دست خار ز کل بیغ ز شکر دو بود	چون که چو شش گرم آباد شد تا کشت درین که و هم سوز زین دور سبزه که با فلک زد ز سره سیخ از دل در پاکت زاش و آبی که هم در شکست میخ سخا ما چه فلک تازه کرد بر نشین کرد سر خواب با لوح ز در صورت خواری خون جهان در جگر کل گرفت ف شب از مشک فر و نشان او دستم تپی بای بسی نه نوشت	بند و جو در از عدم آزاد شد زلف شب این شده از دست یون منت کرده بر قدم خاک زد چشمه خضر از لب خضر اکتشاد بهر در و کرده یا قوت بست میخ سخن ما فلک آواره کرد گسوت جان داد تر آب را چینس کل از ابر بهار شوی بست بعض خود در سخن کل گرفت ماه نواز حلقه بکوشان است هم ز درین دست تنی از کشت	در کو پس این دوسه در بر آرنده چون که عقده فلک داد کرد کرد قبا جبهه خود شید و ما جام بحر در کل شهر کیت خون دل خاک بجز سران باد نخل ز با زار طلب نر نش داد زلف زمین در بر عالم نکند رنگ معمار با کواکب سر خنده بنم خوارگی لب نشاند مای سخن را که در از دست راه بسی رفت و ضمیرش نیافت	کاد فلک بود که بر کره جعد شب از کرد عدم شایر کرد زین دو کل دار سپیده و سپاه هر دو آن در دهن سنگ لخت در بگر لعل به نشان نهاد در سخن با صد ف کوش داد حال عصا بر رخ آدم نکند جان صبا را بر یا چین سپرد ز سره و یغینا گری ش نشانند سنگ بر آرنده او سر کیت دیده بسی جیت نظیرش نیافت
---	--	---	--	--	--	--	--



بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم پیش وجود همه آیندگان برده کشتای فلک پرده دار لعل طراز کمر آفتاب هر کس شسته باد یک عقل خام کن بخت تدبیر با اول و آخر بر وجود جیات یا چو زش که دو عالم کم است برودش از سخنکان ازل کش کش هر جزو روزند کیت منت او راست فراد ازین	مت چکد در کج خبیر پیش تنای سر بایده کان بردی کرده شناسپان کار حله گر خاک حلی نبد آید دوشنی دیده تار کیت عقل غدر بدینده تقصیر می منت کن دینت کن کاینجا اول ما و آخر مایک است مشکل ارج حرف نکر دجل پیش خداوندی او بیک برگر کوه و کلاه زمین	فانوح کفرت و ختم سخن سابقه سالار جهان قدم بتدیع هر چشمه که جویش مست برودش سوز درین برودن داع نه ناصبه داران باک شخص غوغای هر اسپندگان اول او اول بنی ابتدا بود و نبود آنچه بلند است گزارش علم چه در یاست این روضه ترکیب ترا جودش تاگوش در تنق نور بود	نام خدایت برین ختم کن رسیده چونند کلوتی سلم مخترج هر چه جویش مست روز بر آرنده روزی خوران تاج ده تخت نشینان خاک چشمه آینه پیر شناسندگان آخر او آخر بی انتها باشد و این نیز باشد که مست تا پیش ملک بر جرات این نرکس شای ترا نور از دست خار ز کل بیغ ز شکر دو بود	چون که چو شش گرم آباد شد تا کشت درین که و هم سوز زین دور سبزه که با فلک زد ز سره سیخ از دل در پاکت زاش و آبی که هم در شکست میخ سخا ما چه فلک تازه کرد بر نشین کرد سر خواب با لوح ز در صورت خواری خون جهان در جگر کل گرفت ف شب از مشک فر و نشان او دستم تپی بای بسی نه نوشت	بند و جو در از عدم آزاد شد زلف شب این شده از دست یون منت کرده بر قدم خاک زد چشمه خضر از لب خضر اکتشاد بهر در و کرده یا قوت بست میخ سخن ما فلک آواره کرد گسوت جان داد تر آب را چینس کل از ابر بهار شوی بست بعض خود در سخن کل گرفت ماه نواز حلقه بکوشان است هم ز درین دست تنی از کشت	در کو پس این دوسه در بر آرنده چون که عقده فلک داد کرد کرد قبا جبهه خود شید و ما جام بحر در کل شهر کیت خون دل خاک بجز سران باد نخل ز با زار طلب نر نش داد زلف زمین در بر عالم نکند رنگ معمار با کواکب سر خنده بنم خوارگی لب نشاند مای سخن را که در از دست راه بسی رفت و ضمیرش نیافت	کاد فلک بود که بر کره جعد شب از کرد عدم شایر کرد زین دو کل دار سپیده و سپاه هر دو آن در دهن سنگ لخت در بگر لعل به نشان نهاد در سخن با صد ف کوش داد حال عصا بر رخ آدم نکند جان صبا را بر یا چین سپرد ز سره و یغینا گری ش نشانند سنگ بر آرنده او سر کیت دیده بسی جیت نظیرش نیافت
---	--	---	--	--	--	--	--

بسم الله الرحمن الرحيم

عقل در آید که طلب کردمش
 که سر جرحت بر از طوق او
 رشته خاک داد خانه است
 خاک نظامی که بتایید اوست
 ای سمر پستی تو تو پیدا شده
 چپستی تو صورت و پند تو
 ما همه فانی و بقا پس ترا
 چون قدمت با یک با بق تو
 تا کرمت راه جهان برگرفت
 عقل بر پیشش بتو بگرد نظام
 ساقی شب دست کش حاتم
 عجز فلک را بنفک و انما می
 حرف زبانا بعلم بازده
 اگر سخی شش گوشه بهم بود شکن
 دانم کن آن عقد شب افزور را
 کرد شب از جهت کردون
 طوح در انداز برون کش برده
 دفتر افلاک شناسان بسوز
 آبتوا قمار خدای دمنده
 بی قیت آنکه تو آویزش
 منزل شب را تو در آوری
 غمزه لیسری نه ز باد صبا
 بنده نظامی که سگ کویست
 ای بازل بوده ز ما بوده ما
 دور خدیت کش فرمان

زکاد بود ادب کرمش
 در دل خاکت بر از شوق او
 خاک ضعیف از تو توانا شده
 تو کس و کس تو مانند نه
 ملک تعالی و عقد پس ترا
 جز تو که یاد که انا اخلق زند
 بشت زمین با بر کن برگرفت
 جز بتو بر مست بر نشن جام
 مرغ سحر دست کش نامت
 عقد جهان را بجان و کسای
 رام زمین را بیدم بازده
 سینه نه با به بهم پر شکن
 بر شکن آن مرغ شب اسوز را
 جهنم تخت اجدی کو بر مجیز
 کردن دهر از حرکات سکون
 دیده خورشید بر نشان شود
 هر دم نو بر پیش کوی دمنده
 بیست آنکه تو خون ریزش
 روز فرد رفت تو با آوری
 از اثر خاک تو شد بتو بتا
 معراجان خاک کویست

فی التوحید

زیر شین علم کاینات
 آنچه تغییر نپذیرد تو بستی
 جز تو فلک را رخ دورا کن
 ذیفته اگر نامی آرام تو
 که ز دشت کرمت زاده
 سر که نه کویا بتو خاموش به
 برده بر انداز و برون آبی
 نسخ کن آن آیت ایام را
 ظلمت این آینه بر نور کن
 خفته بر کل این صبح زن
 از زمین بشته کل بر تراش
 تا کی ازین راه نور روزگار
 آب بریز آتش پیدا را
 صفر کن این برج ز خوف هلال
 که به کنی قهر می باز ما
 دو پستی عقل جان داد
 خرق روش قلب ثبات از تو
 غنچه که پسته که مانده ایم
 خطره شانه سرف آبا دکن

فی التاجید

عرش و آن زبر سین در زند
 بر او دعوی خایک کند
 که کل با عشق ارم افسانه است
 مرز و دانه از تو جداست
 ما بتو قایم جو تو قایم بذات
 واکه نردست و غیر تو بستی
 یک جسد رنگ جان کولاد
 طاق عشق کوشش نام تو
 نام زمین را شک افتاد بود
 سر جز نه یاد تو فراموش به
 کرم آن برده هم در نور
 فصیح کن آن صورت اجرام را
 جو سر یا نرا ز غرض دور کن
 سنگ زحل بر قبح زهر زن
 قلاب این خشت ز میر کج باشد
 برده این ما قید بی بیار
 ز بر ترا خاک نشان با در
 بار کن این پرده دشتی خیال
 روی شکایت نه کسی را با
 جاشنی لب بزبان داد
 باغ و جود آب جیات از تو
 کل سمر تن جان که تو زنده ایم
 کرمش از نام غم از آن
 می باید زنده و سر سوخته
 سفوف فلک عاشق کرم آن

حلقه زن خانه فرودش تو ایم
 جاده ما ساز کسین یاوریم
 سم تو پذیر که ز باغ تو ایم
 دل ز کجا دین بر دبال از کجا
 در صفت رنگ فرودمانه ایم
 پیش تو کرمی سرو یا آمدیم
 قافله شده و ابسی به پین
 جز در تو قبله کوی ایم سخت
 که در مان جسم که خوانند ایم
 تخته اول که الف نقش
 حلقه حارا کالف اقلیم داد
 لاجرم او ایانت ازین میم دلال
 رسم تو بخت که در روزگار
 که که کسین دان ز بر جده شد
 خواجرا مساح پیش غلام
 سبوح الف را ت جهود و ف
 که جهان که بر سپرد نکرد
 عصمتیان در عرض برد کی
 خاشی او سخن و لغز روز
 بر همه سرخیل و سرخیل بود
 چشمه شید که محتاج او
 وزی با نمانش پای بست
 نیم شبی کان ملک نیم روز
 خود فلک زنده عارین کرد
 کرد در حرم کاینات

چون در حلقه کوشش تو ایم
 که تو بر آن بکه دهی اویم
 قری طوق و سکه افغ تو ایم
 سر که و تنظیم حلال از کجا
 من عرف الله فرودمانه ایم
 سم با مید تو خد آمدیم
 ای کس ما بین کسی ما بین
 که توواری نو که خواهد تو
 جاده ما کن که بنا غنچه ایم
 بود درین کند فیروزه حشت
 کت بینا که علم پیشین بود
 گوش جهان حلقه کش بیم او
 ای کویا بزبان فصیح
 منتظر آمدن روشن تر بر کار کن
 از سخن او ادب آواز است
 تریش از دیده خابیت فشان
 فتنه فرودستن او ناگزیر
 شمع الای زول افروخته
 داده فراخی نفس تنگ را
 چون که ملک با بق تنبای سید

پای طبع از سیمپ از نمانده
 داغ تو داریم و سگ داغ دار
 این چو زبان درین چو زبان
 جان بجای راه درین حشر کرد
 چون جلیلم از سخن خام خویش
 یا رشوای مونس غم خوار کان
 باک بنا بهم تو بی سینه نظیر
 دست چنین پیشش که دارد که ما
 ای شرف نام نظامیست تو
 دایره دولت و خط کمال
 پیش چو بار و بس آرد پمار
 خاتم او مهر محمد شدست
 انت بشیر ایت همیشه بنام
 اول ما فر شده بر اینبیا
 سر ز جهان هم جهان بزرگ کرد
 عصمت از ویافته به دردی
 دوستی او جو منزع سوز
 قطب کران ساز بسک سوز
 نیم هلال از شب معراج است
 سو کپان بحر ابلق بدست
 روز شده و قد مش در و داغ
 همت خط و بار جلدش جهات

در صفات علی علیه السلام

در صفات معراج نبی علیه السلام

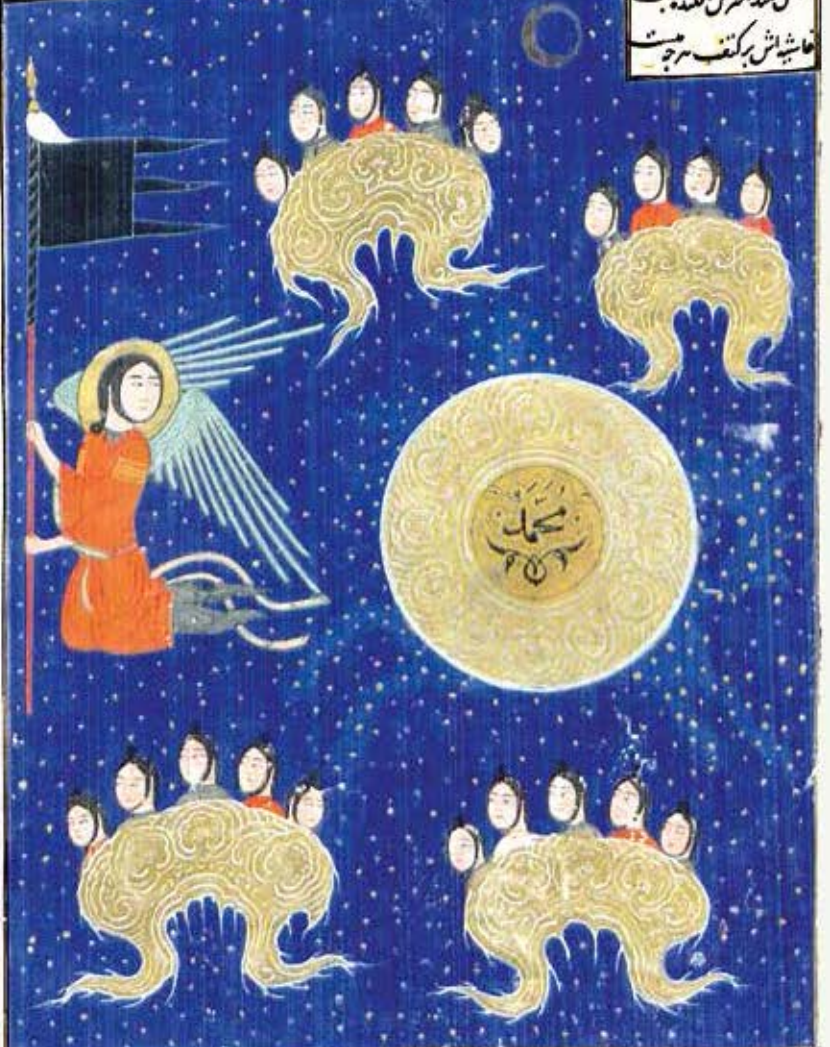
چسب تو نمده ایم نوازنده
 بر پینه برنده شمان در شکار
 گفته و نا گفته بشیمان نیست
 دل بیک پستانخ ازین چشمه خورده
 سم تو بهار مزبانعام خویش
 جاده کن ای جاده بخار کان
 در که که زیم تو بی دست کرم
 زاری ازین شش که دارد که ما
 خواجگی اوست غلامی شو
 برد اعوجب از اجلاشت
 طوق ز دال دگر از بیم داد
 تازه تریخی ز سرای بخت
 ختم بنوت بجهت سپرد
 خود در جهان حلقه تسلیم او
 از الف اوم و میم پیچ
 نکته بر کار ترن سخن
 و ز کرا و فلک انداز است
 غریش از که خابیت ستان
 فتنه شدن مست لزو دله بر
 در سپر ازل تا به آموخته
 قتل زده خاک شب انگ
 غاشبه داری بنظامی سید
 که در وان شعل کتی فرود
 ز سره و در مشله دار پیش کرد
 ز آمدنش آمد شب در سماع

دیده اغیار گران خواب گشت
 مع پراغداخته بینی ملک
 کام بکام اوج نخرک نمود
 بخش لندا ترش انگنده بست
 تعایشش برکت سرچست

کوسبک از خواب غافلان گشت
 فرقه در انداخته بینی ملک
 سبل عیاشش بر تبرک ره بود

ماقتضی قالب ازین دامگاه
 مع الا بهیشتن قفسن بر شده
 فرود جهان دیده مدودا

مع دلش رفت با بارگاه
 قابلیش از قلب سبکتر شده
 سر زنی سجده فرود آشته



بجز زمین شد او کوهرش
 او سخته پیش کش آن سفر

برده سپهر از پی تاج سرش
 از سر طان تاج وز جونا کم

گوهرش را بش کوه برین
 خوشه کز و سنبلیله ترساخته

کاو فلک برده کما و زمین
 سنبله را در اسد انداخته

تاشب او را بر قدر قدر دست
 چون زگان ترشک ز خیر خیرت
 تا بجل تخت نژاد زده
 شب شده روزایت بهاری
 سر کواکب تلاش میدرید
 در شب تاریک بدان اتفاق
 صدده سده شده پیر همتش
 هم سفرانش سپهر انداخته
 برده شمشیر گزینش آشته
 هر که جز او بر دران رازماند
 چون بهر حرف فکر کشیده
 چون بنده عرش بیایان رسید
 ماه قدم پیش قدم در گرفت
 شمش از غایت روشن دل
 رفت ولی زحمت با بی آشته
 برده بر انداخته دست وصال
 آهت نوری که زوالش نبود
 دید فی ز دیده بنای صفت
 سر که دران برده نظر کاویت
 هست ولیکن نه معرزه جای
 خود و شرابی که حق آسخت
 لب بشکفته پیار راسته
 بشت قوی گشته از ان بارگاه
 ای صحت مهر ز با نهایی
 دور سخا را تمام رسان

زمره شب سحر ترا زود بست
 زمره ز غل از خوش گنجت
 لشکر کل خیر بهر از ده
 گل شده روایت بهاری
 سغف طایک عطش کشیده
 برق شده بوئی بای براق
 عرش که بیان زده در دانش
 بان شکسته در بر انداخته
 مودج او یک تنه کد آشته
 اوسم از آینه ترش او باز ماند
 را که عتی عرش علم بر کشیده
 کار دل و جان بدل و جان رسید
 برده خلقت ز میان بر گرفت
 آمد در منزل سبیل منزلی
 جنت ولی زحمت حاجی ندان
 از در تقسیم سرای جلال
 دید بچشمی که نیانش نبود
 کوهی کس که ندید و گفت
 از جنت پی چینی راه یافت
 سر که خین نیست بنا شده ای
 جرد ان در دل با ریخت
 است خود را سر در خواسته
 روی و آورده بدین کار گاه

در چینه نوش از دم پسته پیبری
 یوسف حلوی شده چون آب
 او کل آن روضه باغ د فیج
 غنچه ادب خوانده پیسح سما
 تا ف شب گنده ز شکستش
 گنبد و ش این باز کو ترغای
 چون کل ازین با پی فرود خوش
 او پیتر چرخه بیان راه
 رفت بدان راه که سره نبود
 بر سر سستی قدش تاج بود
 تا تن هستی دم جان می شرد
 دل بکبر خانه اصلی شست
 کرد چو ریاقت ز غایت بران
 غیرت ازین پرده میانش گرفت
 چون سخن از خود به راه تمام
 با می شده آمد بهر انداخته
 مطلق از اینجا که بسند دیده
 دیده ان پرده کمانه نبود
 کفر بود مع صفناش کن
 دید محمد ز بخت بی در
 لطف انزل با پیش منبش
 همیشه از کج توانگر شده
 زان سفر عشق بنا ز آمده

بردم این غرق بیلو فری
 بوس حقی شده چون کواکب
 برنج زمین بافته زنگ سرچ
 عشر قدم حوا بسته از اینها
 نعل مره انگنده سم مرکبش
 فاخته رو کشته ز فرسای
 دست بهت آمده اساق عشق
 حلقه زان بر در ان بارگاه
 ان قدش ن قدم اگر نبود
 عرش بدان مایه محتاج بود
 خواج جان راه پتی سب برد
 دیده جهان شده که نیانش نیست
 سر که بیان طسبنت بیرون
 جیرت زان گوشه عیاش گرفت
 تا خشن یافت قبول سلام
 جان تماشای نظر تراخته
 دیده خدا و خدا دیده نیست
 ز زمین ان راه ز مانه نبود
 جای بود وصف جهانش کن
 بلک ازین چشم شران چشم
 رحمت حق با رکش ان نازنین
 جمله مقصود و پیسر شده
 در نفسی رفت و باز آمده
 بوی تو جان داری جانهای
 ختم سخن را بنظای رسان

ایمانی التماس



شمس زنده است تازه ترین پستهل صوای ناز خده خوش زبان زلف شکرش لوی از انما که دل سنگ بود کرد جدا سنگ عمامت کوشش سیم دیت بود که سنگ را گور سنگی که زمین کان دوست چون زمین از سنگ نوزاد زاد روی داشته دندان که اش خیزه او ساخته دندان شاد باغ بر از گل سخن خار جیب ای دم تر خوب تر از جان گل مقط که خانه رحمت تویی راه روان صبری را تو عون تو که مان که ناش کند لب کشته تا سیر شکر بر بند عقل شده شینت روی تو عالم تر از من تنگ از تو با خاک تو از باد سلیمان است تاج تو تخت تو دار و جهان با علم کن مسلمانیت تا وقت و شب کبیر نشان بی گران بنهر زان دمی لاجرم اینج که سبانه مردن باست چه شود چه تا	ختم پستهل خام پستهل ان ما صغیرین که هر روز بی راز تا بر داب صدف که سرش خسکی سرد اشش در امگ بود گوری از ده گند که سرش کامه دخت آن دمن تنگ را کی دیت که سر دندان دست نام کم که بود بر در دست کرده جهان چچ به دندان ندا خوش نود خنجر دندان دار رشته بر از مرده دم مار یا رکیان عجبی را تو شاد تیمانه تنگ کند زبان است طلب خورند پسلسه شینگان موی تو ان زمین ناوشک از تو با روضه جگرم که رضوان تخت زمیر آید تاج آسان خج دعانوبت سلطانیت بر سر کردن شده دامن گره و عالم دمی از زان دمی شکر غنیر علم انداخت ذده بود کوشش آن آفتاب	احمد مسل که خرد خاک است سبیل از پستهل از روز تاب چون یک راه دل سنگی کی شکی آن سنگ مترج گرای یاقت فراغی که از هر چنگ سر گری که زه من سنگ خاست تغ به دندان قیش جان کلان از من دندان سرد دندان گرفت وصف ناور که در شکرش خار منند از گل او بر خور بر گل از زنده نوا بلیت مدح تو بر درده روی دندان خانه بر نظر رحمت تویی محتره خود تو درده نگر از سینه زار جدا در ده آتش سوادای تو آب جفا صبح ز خود زید دخت خنده پیکران تو م شده شکار تشنه بلب طلبا شیر او رو که تو خود سایه نور است جشم خیزان شده روشن تو خسک نور سلسله پیرانش عالمی بوی تو سایه صبا خوشه ایران تو که نیست عالم زمین نور تو بر چون قناد	ای دو جهان زیر زمین از ج کج خاک نشین از ج کج تر افق تو در بر از پست این دوزخ که در پستهل و سیا ای مدنی بر قح کجی تپ خیز شب مستظران روز کن کر می از هر تو بویست چهار سوی عجب ران پیشین رخ سکه تو زن اما کم تر باز کن این پستان سواد ک کم کن آخ که زیادت خورد شده تویی قافله تنه تو باش یا علی در صدف میدان تر باد و سر در بند که بند باش خیر و بر مای پسر ایل را دافت این کینه آفت پ که نظر از راه غایت کنی با تو تقدیر که کند وقت منظر نظای که خبر جوئی از پیش بوی حاجی شش ای که در تراج فرستادگان اول پست از ج نام پست بجز بند و خانه تو آیین بود آدم از ان دار که شد همیشه دل ز تو چون کشت که تو بخورد آدم نور خدر آمد بر پیش	نمانه بجای کند می ای کج باک جرح ستوسه ف رایت عقل شفا بوی پیش تو پی در کجی از باغ تو بویست پیاد زده از روی یک شبد بزم خطه تو کن تا خلفا دم زنده بال کن این بنر از آلودگان خاص کن انقطاع که غارت طلب تو داری علم اینجا تو باش یا عمر دره شیطان فرست کم زن این کم زده جید باش باد میدن در سه تقدیل را دست پر اور همه را در سپیکه بملمت کفایت کنی ان چا خورش مشتی غبار سر چه ز پیکانه و خیل تو اند زین در بران دعوات رسیده آدم و نوحی نه بر از سر و سینه تو به دل در جش بویست کوی قبولت بازل است با کیش چون نپی خوشتر	شرط بود کج سپردن بجاک خیزد گوش من جاده ترست ماه سفر ساز غریبش تو بستی سایه نشین جده بود آفتاب طبع تقاضای طلب از فرد کن ای ز تو فریاد تو فریاد بر پیش سرود جهان را بر از آواز کن با دقت آید آن بوی مرد در غله دان خدم اندازده نشان ما سر بودیم پسیمان تو باش وزر که اطراف کین میکنند سر جود از برد بیاسنه براد روز ملامت مجلس شایب ما به جتسم تو بیدار شو با تو کسی را سر و اخوات تا بگویند چه شود سر جت وزد و همان وقت داد سخن زنده دل از خایه بر تی مک فریدون که حاجی شش جمله دین خانه ظیفیل تو از تو آدم بهار مست رسیده سر پلا یک گره از سر و سینه کلک شتر خاک سر کویست در صدف میدان دل انداخته کوی رومانه که گوشت
--	---	---	--	---	--

اصناف العیون	
مستظران ابلب آمد پیش ملک تو آرمای جهان تا ز کن خاک تو بوی بو لایبت بر خانه غول نه بر برد از نشان ما جیب هم با جان تو باش انظره فی رخت من میکنند شب ترس میاسنه دار بانشه و شاد پس ایام خواب خلو بیته پرده ا پستار شو سر جود رضای تو بخر است دایره بنمای با گشت از تو یکی برده بر انداختن	در کجی از باغ تو بویست پیاد زده از روی یک شبد بزم خطه تو کن تا خلفا دم زنده بال کن این بنر از آلودگان خاص کن انقطاع که غارت طلب تو داری علم اینجا تو باش یا عمر دره شیطان فرست کم زن این کم زده جید باش باد میدن در سه تقدیل را دست پر اور همه را در سپیکه بملمت کفایت کنی ان چا خورش مشتی غبار
اصناف العیون	
سر چه ز پیکانه و خیل تو اند زین در بران دعوات رسیده آدم و نوحی نه بر از سر و سینه تو به دل در جش بویست کوی قبولت بازل است با کیش چون نپی خوشتر	سر چه ز پیکانه و خیل تو اند زین در بران دعوات رسیده آدم و نوحی نه بر از سر و سینه تو به دل در جش بویست کوی قبولت بازل است با کیش چون نپی خوشتر

نوح کرب تشه بین خوان خود دل داود و تنسنگ پرو سف از آب حیاتی موسی ازین جام می پودست تم تو ملک طبع در انداختی خیز و در آغوش جباری کن تا ز عدم کرد فنا برخاست بای عدم در عدم آواره کن عقل بشر تو زرد بای خون کج جو مینت سر در دم شود نان نزد اکت تو بر حرف بی بت و شکر کجا بردت تا زه نری صبح بخانی ترا بر سر آن روضه چون جان پاک آجو سر آن غایب تر کنند من که در دایره دگر بند دست رس بای کشایم نیست فرق بر بر قدم انداختم من که بان آینه بردا ختم جون نظر عقل برای دست شاه قوی طالع پیر و زنجک انکه منعمو در وجود است نسبت داد و بی او کرده ختم یک کله شش طرف منبت سرور شاهان بنو اتا تری	جسته غلط کرد بطرفان رسید در خوران دیر کم آفتاب چو زین دلو نشانی نه بد شیش بیکه با یاری نکست سایه برین کاب بر انداختی گو گنجه کار تو کاری کن بی یک دین تا زک میدان ترا تست غار این بنا با ده کن کشتی جان بر بد ساحل بر کن گر سویی به برت کم شود تا نشود حرف تو اکت بیایی بست خواص حرف کو شرت خاک تو ام کاب جانی مرا خیزم چون باد بیستم خاک	مدبر بر اسم جو رایی او قناد داشت سلیمان ادب خود خضر غان زین نفس خشک ما عزم پیجا ز باین دانه بود سهر شد آن نامر بعنوان تو خط فلک خط میدان تست کیست فنا کاب ز صامت رود ای نقت نطق تو زو پشکان قبله نه چرخ بگویت دست با قلم از بوبت برون خوانی حرف بر خلق شده اکت است یک کت بت تو صحرای عشق خاک تو خود روضه جان منست خاک تو چه چشم نظای کسرم	بهر ره آمد در پاسبان او قناد ملکت آلود و بخت این کلاه دامن خود نر زنده چشمه یافت کو در درون پیچته خانه بود ختم شدن خطبه بدوران تو کوی زمین در خم جوکان تست یا عدم سنده که نامت بود مرم سویدی بیکر خپستان کان عزله شش روزه بوبت دست با سخن از مفرودون دان تری حرف تو پی زین اکت است بر ک جهل روزه قاشا غی عشق روضه تو جان و جهان منست خاشیه بر دوش فلای کسرم خاک مرا غایب سپر کنند چون که نقطه شدم شهر بند بای سرور فتنه درن خاک کش زین دوشی روی من تا ز که ام آینه تایی رسد دیدم از ان بابیه که منت خضر سگدوش منش خیر رای شاه فلک تاج سلیمان بکین رایت اسحاق از عیلمت انکه ز بهر ای اورفت نود ناص کن ملک جهان بچرم	روم پستانده و الفار کبر دن فلک دولت او اختر با کشتن ان چشمه سیما ب لیز رفت ان بخره لا جورد خوب سر آغاز تر از خست ای شرف کو مر آدم بتو چرخ بیکر پشت ظفر سازت کوش دو با پی ز بر وزیر تو چشمه تیغ تو جواب ترا جام تو کچرخ و چشمه ش چرخ ز شهران چنین پیش سر جز بر فلک از وقت ایزد که داد جو انی و ملک چو کفر سر بیون نکند با تو ملک حافظی و سلطین بناه جون خلق کج نشانی کیست مت سر تیغ تو بالای تاج جمعه بد و تو معایت کند دهم اسبت که زمین لایست مر که در حکم تو باشد سرش کوش صبارا ادب آموز کن که چه سخن سر به و جان پرود وانکه حدودت بنوی درین ساخته و سوخته در راه تو فخ تو سر چون علم انفسرا	عالم و عادل ترا عل و جو چشمه در ریاست با می خنده زمان از کرمش لعل کوش فلک را جگر پیش نشاند جام سخارا را ککش ساقیت عالم و عادل ترا عل و جو چشمه در ریاست با می خنده زمان از کرمش لعل کوش فلک را جگر پیش نشاند جام سخارا را ککش ساقیت	عالم و عادل ترا عل و جو چشمه در ریاست با می خنده زمان از کرمش لعل کوش فلک را جگر پیش نشاند جام سخارا را ککش ساقیت
--	--	--	--	---	--	---

عالم و عادل ترا عل و جو چشمه در ریاست با می خنده زمان از کرمش لعل کوش فلک را جگر پیش نشاند جام سخارا را ککش ساقیت	عالم و عادل ترا عل و جو چشمه در ریاست با می خنده زمان از کرمش لعل کوش فلک را جگر پیش نشاند جام سخارا را ککش ساقیت	عالم و عادل ترا عل و جو چشمه در ریاست با می خنده زمان از کرمش لعل کوش فلک را جگر پیش نشاند جام سخارا را ککش ساقیت	عالم و عادل ترا عل و جو چشمه در ریاست با می خنده زمان از کرمش لعل کوش فلک را جگر پیش نشاند جام سخارا را ککش ساقیت
---	---	---	---

تجرباتی در طب

شد صدف کو هر شیر تو
ر بخته قرایه آب جیات
شیر دلی کن که دلبر افکنی
این دل این زمره که در مصفا
دور بتو حاتم دوران تو
ملک ترا داد تو دانی و ملک
رشته ترا جراح در دوش
صاحب شمشیری و صاحب کلاه
تاج دبی تخت ستانی کنی
از ملک آن چون پستانی فرج
سر که رسد پیش تو پای کند
خضم تو چون نعل شده جار
بر سرش انفسار شود انفس
شع سخن را نفس افزون کن
چونکه سخن او تو رسد لاغر
ملک ترا داد تو دانی و ملک
رشته ترا جراح در دوش
صاحب شمشیری و صاحب کلاه
تاج دبی تخت ستانی کنی
از ملک آن چون پستانی فرج
سر که رسد پیش تو پای کند
خضم تو چون نعل شده جار
بر سرش انفسار شود انفس
شع سخن را نفس افزون کن
چونکه سخن او تو رسد لاغر

در خطای بزرگ و کوچک

عالم و عادل ترا عل و جو
چشمه در ریاست با می
خنده زمان از کرمش لعل
کوش فلک را جگر پیش نشاند
جام سخارا را ککش ساقیت